

داستان‌هایی از زبان بچه‌ها



قصه بادکنک‌ها (۲)

موقعی که بادکنک‌ها صحبت کردند، پیرمرد می‌خواست از ترس غش کند ولی بعد لیکن زد و گفت: «شما مرا کمک می‌کنید؟» بادکنک به پیرمرد گفت: «در چه کمکی از ما می‌کنی تا دوستانت بیایند.» پیرمرد بادکنک‌ها را یاد کرد و به آن‌ها گفت: «در برای من غذا بیاورید.» بادکنک‌ها مشغول شدند آن‌ها باید برای آوردن غذا به آسمان می‌رفتند. آن‌ها مسابقه گذاشتند. بادکنک‌های مردم می‌گفت: «در من می‌بازم!» یکی می‌گفت: «معلوم هست که می‌بازم!» هم می‌بادکنک‌ها مشغول حرف و بحث بودند به جز یک بادکنک به اسم ناندرتال. او بادکنک بدجنسی بود که دوست داشت همیشه در همه چیز برنده شود. ناندرتال وقتی حرف مسابقه را شنید به فکر راه‌های برنده شدن افتاد. یکی از ایده‌های بدجنس در بین بادکنک‌ها وجود دارد، هم می‌آنها برای مسابقه صدا زد. آن‌ها از آسمان پر از بادکنک‌های فوش رنگ شدند. ناندرتال وسایلی زیادی برای تله‌هایش آورده بود.

آیدین رمضان
کلاس ششم
مدرسه نور دانش ونگوهر

